

## یک صبر کن و هزار افسوس مخور



یکی بود، یکی نبود پادشاهی بود که همه چیز داشت، اما بچه نداشت. سال های سال بود که ازدواج کرده بود، اما خدا به او و همسرش فرزندی نداده بود. پادشاه و زنش از این که بچه نداشتند، خیلی غمگین و ناراحت بودند.

یکی بود، یکی نبود پادشاهی بود که همه چیز داشت، اما بچه نداشت. سال های سال بود که ازدواج کرده بود، اما خدا به او و همسرش فرزندی نداده بود. پادشاه و زنش از این که بچه نداشتند، خیلی غمگین و ناراحت بودند.

این پادشاه، عادل و با انصاف بود. مردم کشورش، دوستش داشتند.

به همین دلیل همه دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند که به او یک بچه بدهد. خدای مهربان دعای مردم را مستجاب کرد و یک روز خبر در همه جا پیچید و دهان به دهان گشت که خدا به پادشاه یک پسر داده است.

همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند و خدا را شکر کردند. بیشتر از همه ی مردم، پادشاه و زنش خوشحال بودند.

در سال هایی که پادشاه بچه نداشت، سرش را به یک راسوی خوشگل گرم می کرد. راسویی که پادشاه داشت، یک حیوان تربیت شده بود هزار جور پشتک و وارو می زد و کمی از غم بی فرزندی پادشاه و زنش کم می کرد.

همه فکر می کردند که بعد از به دنیا آمدن پسر پادشاه، او دست از سر راسو بر می دارد و راسو را می فرستد توی جنگل تا بقیه ی عمرش را میان حیوانات جنگلی بگذراند اما این طور نشد.

پادشاه باز هم راسو را که یادگار دوران تنهایی اش بود دوست داشت و گاه گاهی خودش را با دیدن بازی های راسو سرگرم می کرد.

فرزند پادشاه، دایه و خدمتکار داشت. همه مواظب بودن که او به خوبی رشد کند و بزرگ شود. اما از آنجا که حساب و کتاب آدم ها همیشه درست از آب در نمی آید، یک روز ظهر که دایه های فرزند پادشاه از خستگی خوابشان برده بود، مار بزرگ و خطرناکی از میان باغ قصر پادشاه خزید و خزید تا به پنجره ی اتاق پسر پادشاه رسید. مار، آرام آرام وارد اتاق شد و یک راست رفت به طرف گهواره ی پسر یکی یک دانه ی پادشاه. راسو که همان دور و برها در حال بازی بود، خزیدن مار را دید و پیش از آن که مار به بچه آسیبی بزند، به روی مار پرید. جنگ همیشگی مار و راسو شروع شد. راسو کمر مار را گرفت و آن قدر به این طرف و آن طرف کوبید تا توانست مار را از پا در آورد.

از صدای جنگ و جدال مار با راسو، خدمتکار مخصوص پسر پادشاه از خواب پرید. چه دید؟ مار مرده را که روی گهواره ی کودک افتاده بود، ندید، اما تا چشمش به راسو افتاد که با دهان خونین از توی گهواره ی بچه بیرون می آید، جیغی کشید و فریاد زد و گفت: [#&171;ای وای! راسوی حسود بچه ی پادشاه را خورد!&#171;](#)

با داد و فریاد زن خدمتکار، همه به اتاق بچه دویدند و آن ها هم راسو را در حالی که دهانش خون آلود بود، دیدند. پادشاه هم با خشم و غضب از راه رسید، داد و فریادها و گریه و زاری ها را که دید و شنید، شمشیر کشید و راسوی بیچاره را به دو نیم کرد. بعد هم در حالی که مثل همسرش به سرش می زد و گریه می کرد، به سر گهواره ی فرزندش رفت. همه ی اطرافیان پادشاه هم گریه کنان به طرف گهواره رفتند. چه دیدند؟ چیزی که باور نمی کردند. بچه زنده بود و می خندید. ماری تکه پاره شده هم روی او افتاد بود.

همه انگشت به دهان و حیرت زده ماندند و فهمیدند که راسو نه تنها حسودی نکرده، بلکه جانش را به خطر انداخته است تا بچه ی بی گناه را از نیش مار نجات بدهد.

پادشاه از این که بدون جست و جو و پرسش، جان دوست دوران تنهایی اش را گرفته بود، غمگین و پشیمان شد. ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و راسوی باوفا را زنده نمی کرد.

از آن روز به بعد، پادشاه برای از دست دادن راسو افسوس می خورد و به اطرافیانش می گفت: [#&171;یک صبر کن و هزار افسوس](#)

مخور.؛raquo&

این حرف او ضرب المثل شد و دهان به دهان و سینه به سینه گشت و گشت تا به قصه ی امشب ما رسید.

مصطفی رحماندوست\_مثل ها و قصه هایشان